

سایه باد



ادبیات جهان - ۸۱
رمان - ۶۸

سرشناسه: روئیت نافون، کارلوس، ۱۹۶۴ - م.
عنوان و نام پدیدآور: سایه باد/کارلوس رویس سافون؛ ترجمه سهیل سمی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۶۰۰ ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۸۱، رمان ۶۸
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۱-۶۸۹-۷
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: TheSombrda del viento = The shadow of the wind, c 2004
یادداشت: این کتاب قبلاً با ترجمه نازنین نوذری توسط کاروان در سال ۱۳۸۵ منتشر شده است.
موضوع: داستان‌های اسپانیایی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: سمی، سهیل، ۱۳۴۹ - مترجم.
رده‌بندی کنگره: PQ ۶۶۰/۹ س ۲ ۱۳۸۵ الف
رده‌بندی دیویی: ۶۴/۸۶۳
شماره کتاب‌شناسی ملی: م ۲۵۲۰۴-۸۵



سایه باد

کارلوس روئیس سافون

ترجمه سهیل سَمی

انتشارات فقنوس

تهران، ۱۴۰۲

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Shadow of the Wind

Carlos Ruiz Zafón

Phoenix, 2005



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

کارلوس روئیس سافون

سایه باد

ترجمه سهیل سَمی

چاپ سوم

۷۷۰ نسخه

۱۴۰۲

چاپ سروش

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۷ - ۶۸۹ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

978 - 964 - 311 - 689 - 7

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

گورستان کتاب‌های فراموش شده

هنوز روزی را که پدرم برای نخستین بار مرا به گورستان کتاب‌های فراموش شده برد، به یاد دارم. اوایل تابستان ۱۹۴۵ بود، و وقتی سپیده چون تاجی از مس گداخته بر سر رامبلا دو سانتا مونیکا^۱ می‌نشست، ما در خیابان‌های مدفون زیر آسمان خاکستری بارسلونا راه می‌رفتیم. پدرم هشدار داد: «دنیل،^۲ در مورد چیزی که امروز می‌بینی، نباید به احدی حرف بزنی، حتی به دوست، توماس.^۳ هیچ‌کس.»

«حتی به مامان؟»

پدرم آه کشید، و غمش را در پس لبخندی مغموم که سرتاسر عمر چون نقش سایه بر لبانش بود پنهان کرد. غمگین و غصه‌دار، جواب داد: «البته که می‌تونی به اون بگی. ما چیزی رو از اون مخفی نمی‌کنیم. همه‌چی رو می‌تونی به اون بگی.»

کمی پس از جنگ داخلی، شیوع ناگهانی وبا مادرم را با خود برده بود. در چهارمین سالروز تولدم او را در مونخوییک^۴ دفن کردیم. تنها چیزی که

1. Rambla de Santa Mónica 2. Daniel 3. Tomás 4. Montjuïc

از آن واقعه در یادم مانده، این است که سرتاسر آن روز و شب باران بارید، و این که وقتی از پدرم پرسیدم آیا آسمان گریه می کند، نتوانست بر خودش مسلط شود و جوابم را بدهد. شش سال بعد جای خالی مادرم هنوز در اطرافمان احساس می شد، فریاد سکوتی کرکننده که هنوز یاد نگرفته بودم چطور با کلمات خاموشش کنم. من و پدرم در آپارتمانی محقر در کاله سانتا آنا^۱ زندگی می کردیم، در فاصله یک سنگ انداز از میدان کلیسا. آپارتمانمان درست بالای کتابفروشی بود، میراث پدربزرگم که متخصص نسخه های نایاب کلکسیونرها و کتاب های دست دوم بود – کسب و کاری سحرشده که پدرم امیدوار بود روزی به من تعلق گیرد. من در میان کتاب ها بزرگ می شدم و در لابه لای صفحاتی که پنداری از دل غبار برآمده بودند، دوستانی نامرئی می یافتم، صفحاتی که بویشان تا به امروز نیز بر دستانم مانده است. در کودکی آموختم که چگونه در تاریکی اتاق خوابم حین حرف زدن با مادرم به خواب بروم و از حوادث روز، ماجراهایم در مدرسه و چیزهایی که به من آموخته بودند، برایش بگویم. نمی توانستم صدایش را بشنوم یا دست نوازشگرش را حس کنم، اما تالو و گرمای وجودش در گوشه گوشه خانه مان حس می شد، و من با معصومیت کسانی که هنوز سالیان عمرشان از تعداد انگشتان دو دستشان تجاوز نکرده، اعتقاد داشتم که اگر چشمانم را ببندم و با او حرف بزنم، او هر کجا که باشد، صدایم را می شنود. گاهی پدرم از اتاق غذاخوری به حرف هایم گوش می داد و در سکوت می گریست.

در آن صبح ماه ژوئن، با برتاییدن نخستین شعاع نور، جیغ کشان، از خواب پریدم. قلبم چنان در سینه می کوبید که انگار روحم می خواست از

1. Calle Santa Ana

تخته‌بند تنم بگریزد. پدرم سراسیمه وارد اتاقم شد و در آغوشم کشید و سعی کرد آرامم کند.

از نفس افتاده، نجواکنان گفتم: «صورتش یادم نمی‌آد. صورت مامان یادم نمی‌آد.»

پدرم تنگ در آغوشم کشید.

«نگران نباش، دنیل. من به جای هر دومون به یاد می‌آرمش.»

در تاریک‌روشن هوا به یکدیگر نگاه کردیم، در جستجوی کلماتی که وجود نداشتند. برای نخستین بار متوجه شدم که پدرم دارد پیر می‌شود.

ایستاد و پرده‌ها را پس زد تا نور پریده‌رنگ سپیده‌دم به داخل بریزد.

گفت: «بیا دنیل، لباس بپوش. می‌خوام یه چیزی نشونت بدم.»

«حالا؟ ساعت پنج صبح؟»

پدرم با بارقه لبخندی مرموز که احتمالاً از یکی از صفحات رمان‌های کهنه‌الکساندر دومایش به عاریت گرفته بود، گفت: «بعضی چیزا رو فقط تو گرگ و میش می‌شه دید.»

وقتی از خانه بیرون زدیم، نگهبان‌های شبگرد هنوز در خیابان‌های مه‌زده پرسه می‌زدند. چراغ‌های کنار خیابان در صبحگاه، هنگامی که شهر به تدریج بیدار می‌شد، مسیر را نشانمان می‌دادند، مثل تابلوی آبرنگی که آهسته‌آهسته جان می‌یافت. وقتی به کاله آرکو دل تئاترو^۱ رسیدیم، از راهروی مسقفش به سمت محله ربال رفتیم و به سردابی آکنده از مهی آبی‌رنگ وارد شدیم. در آن کوچه تنگ به دنبال پدرم می‌رفتم، جایی که بیش از کوچه به کوره‌راهی مال‌رو شبیه بود. عاقبت سوسوی خیابان‌ها در پشت سرمان رنگ باخت و محو شد. درخشش سپیده به شکل شعاع‌های اریب نور از صافی ایوان‌ها و کتیبه‌ها می‌گذشت

و پیش از رسیدن به سطح زمین محو می شد. سرانجام، پدرم در مقابل در چوبی بزرگ و کنده کاری شده‌ای که گذر زمان و رطوبت تیره‌اش کرده بود، ایستاد. در مقابل ما چیزی سر برآورد که از نگاه من لاشهٔ یک قصر می نمود، مأوای پژواک‌ها و سایه‌ها.

«دنیل، در مورد چیزی که امروز می بینی، نباید به احدی حرف بزنی، حتی به دوستت، توماس. هیچ کس.»

مردی ریز اندام با صورتی کرکس وار و موهای پُریشت و خاکستری در را باز کرد. نگاه عقاب وار و سخت و نفوذناپذیرش در نگاه من گره خورد. پدرم گفت: «صبح به خیر، ایساک.^۱ این پسر مه، دنیل. به زودی یازده ساله می شه، و یه روز مغازه مال اون می شه. دیگه وقتشه که این جا رو بشناسه.» مردِ ایزاک نام به نشانهٔ تأیید سر تکان داد و به داخل دعوتان کرد. فضایی تیره با تهرنگ آبی لبه‌های پریچ و خم پلکانی مرمی و گالری دیوارنگاره‌های پر از فرشته و موجودات افسانه‌ای را در فضایی تاریک و مبهم فرو برده بود. به دنبال میزبانمان از راهرویی باشکوه گذشتیم و به تالار گرد و بسیار وسیعی رسیدیم که در آن پیکان‌های نور گنبد شیشه‌ای بالای سر، حجم ماریچ مانند سایه‌ها را می شکافت. هزارتوی گذرها و قفسه‌های آکنده از کتاب چون کندوی زنبورهای عسل از کف تا نوک کتابخانه می رسید، با انبوهی از دالان‌ها، پله‌ها، سکوها و پل‌ها که از وجود کتابخانه‌ای عظیم با ابعادی تصورناپذیر خبر می داد. مسحور و حیرت زده به پدرم نگاه کردم. لبخند و چشمکی به من زد.

«به گورستان کتاب‌های فراموش شده خوش اومدی، دنیل.»

این گوشه و آن گوشهٔ کتابخانه، در راهروها و سکوها، ده دوازده نفر را دیدم. بعضی هاشان برمی گشتند تا از دور به من خوش آمد بگویند. بعضی

1. Isaac

از همکاران پدرم را شناختم، اعضای صنف فروشندگان کتاب‌های دست‌دوم. آن‌ها به چشمان ده‌ساله‌ام اعضای محفل اخوت کیمیاگرانی می‌آمدند که پنهانی در حال مطالعه‌اند. پدرم کنارم زانو زد، چشم به چشمم دوخت و با صدایی خفه و آرام که معمولاً هنگام قول دادن و بر ملا کردن راز و رمزهایش داشت، گفت: «این‌جا مکان راز و رمزه دنیل، یه محراب. هر کتاب، هر مجلدی که این‌جا می‌بینی، روح داره. روح کسی که اون رو نوشته و روح کسانی که اون رو خوندن و باهاش زندگی کردن و رؤیا دیدن. هر بار که کتابی دست به دست می‌شه، هر بار که چشم کسی به صفحاتش دوخته می‌شه، روح اون کتاب رشد می‌کنه و تقویت می‌شه. خیلی سال پیش هم که پدرم برای اولین بار من رو به این‌جا آورد، این مکان قدیمی بود. شاید به قدمت خود شهر. هیچ‌کس به طور قطع نمی‌دونه که این‌جا چند وقته که وجود داره، یا سازنده‌ش کی بوده. اما بهت می‌گم که پدرم چی به من گفت. وقتی یه کتابخونه ناپدید می‌شه، یا یه کتاب‌فروشی تعطیل می‌شه، وقتی یه کتاب به دست فراموشی سپرده می‌شه، اون عده از ما که این‌جا رو می‌شناسیم، نگهبانای این محل، ترتیبی می‌دیم که بیاد این‌جا. کتابایی که دیگه کسی اونا رو به یاد نمی‌آره، کتابایی که در دل زمان گم می‌شن، در این مکان برای همیشه زنده می‌مونن، منتظر روزی که توی دستای یه خواننده جدید قرار بگیرن. ما در فروشگاه کتابا رو می‌خریم و می‌فروشیم، اما حقیقت اینه که کتابا صاحب ندارن. هر کتابی که این‌جا می‌بینی، یه زمانی بهترین دوست کسی بوده. حالا اونا فقط ما رو دارن دنیل. فکر می‌کنی بتونی یه همچی رازی رو حفظ کنی؟»

نگاه خیره‌ام در عظمت آن مکان و بازی سحرانگیز نورش غرق بود. سر تکان دادم، و پدرم لبخند زد.

«حالا می‌دونی بهترین بخش ماجرا چیه؟»

به نشانه نفی سر تکان دادم.

«بر حسب سنت دیرینه، هرکس اولین بار به این جا می آید، باید یه کتاب انتخاب کنه، هر کدوم که خواست، و صاحب اون بشه، و قول بده کاری کنه که اون کتاب هرگز گم نشه و همیشه زنده بمونه. این قول خیلی مهمیه. تا آخر عمر.» و پدرم توضیح داد: «امروز نوبت توست.»

تقریباً نیم ساعت در هزارتوی پیچاپیچ گشتم و بوی غبار و کاغذ کهنه را استشمام کردم. بر ردیف‌های شیرازه‌ها دست می‌کشیدم و به انتخابم فکر می‌کردم. در میان عناوینی که با گذشت زمان محو و پریده‌رنگ شده بودند، واژه‌هایی را به زبان‌های آشنا و بعضاً ناآشنا می‌دیدم. در میان ردیف‌های آکنده از صدها و هزاران جلد کتاب پرسه می‌زدم. بعد از مدتی به فکرم رسید که میان جلد آن کتاب‌ها جهانی نامحدود در انتظار کشف شدن است، حال آن‌که در فراسوی آن دیوارها، در جهان خارج، مردم با بعدازظهرهایی که به تماشای فوتبال و برنامه‌های آبکی رادیویی می‌گذشت روزگار می‌گذراندند و کاری جز خیره شدن به نافشان نداشتند. شاید به سبب همین تصور، یا فقط شانس، یا خواهر بی‌حیا ترش سرنوشت بود، اما درست در همان لحظه دانستم کتابی را که قرار است از آن من باشد، یا من از آن باشم، انتخاب کرده‌ام. کتاب مورد نظرم با کمرویی در کنج قفسه‌ای ایستاده بود، با جلد چرمی شرابی‌رنگ. حروف طلایی عنوان کتاب زیر نوری که از گنبد پایین می‌ریخت، می‌درخشید. نزدیک رفتم و با نوک انگشتانم حروف عنوان کتاب را نوازش کردم و زیر لب خواندم:

سایه باد

خولیان کاراکس

تا آن زمان عنوان کتاب یا نام نویسنده‌اش را نشنیده بودم، اما فرقی نداشت. تصمیم گرفته شده بود. با نهایت دقت کتاب را پایین آوردم و صفحاتش را ورق زدم. برگ‌ها روی هم لغزیدند. به محض این‌که کتاب از

زندانش بر روی قفسه آزاد شد، ابری از غبار طلایی از جلدش فرو ریخت. خشنود از انتخابم، کتاب را زیر بغلم زدم و، لبخند به لب، از همان مسیر آمده در هزارتو بازگشتم. شاید جوّ سحرانگیز آن‌جا تحت تأثیرم قرار داده بود، اما حتم سایهٔ باد سالیان سال روی همان قفسه در انتظار من بوده است؛ شاید حتی از پیش از تولدم.

آن روز بعد از ظهر، در آپارتمان کاله سانتا آنا، خودم را در اتاقم محبوس کردم تا نخستین سطور رمان را بخوانم. پیش از آن‌که خودم متوجه شوم، به دل داستان رسوخ کردم. داستان مردی بود که به دنبال پدر واقعی‌اش می‌گشت، پدری که هرگز او را ندیده بود و فقط در آخرین لحظه، از زبان مادرِ در حالِ احتضارش از وجودش آگاه شده بود. داستان این جستجو به اودیسه‌ای شیخ‌وار تبدیل شد که ضمن آن قهرمان داستان سعی می‌کرد جوانی از دست‌رفته‌اش را بازیابد، و در طول ماجرا، سایهٔ عشقی نفرین‌شده جان می‌گرفت و تا واپسین دم حیات و لحظهٔ مرگ قهرمان، بختکِ ذهن و روحش می‌شد. با پیشرفت داستان، ساختار رمان مرا به یاد یکی از آن عروسک‌های روسی انداخت که در درونشان چندین و چند عروسک دقیقاً مشابه با اندازه‌های کوچک‌تر و کوچک‌تر قرار دارد. داستان مرحله به مرحله انشعاب می‌یافت و به هزار داستان دیگر تبدیل می‌شد، پنداری وارد تالار آینه شده و هویت اصلی‌اش انعکاس‌های بی‌شمار یافته بود. دقایق و ساعت‌ها پنداری در عالم خیال و رؤیا می‌گذشت. وقتی ناقوس‌های کلیسای جامع فرارسیدن نیمه‌شب را اعلام کردند، تقریباً صدایشان را نشنیدم. زیر نور گرم چراغ مطالعه، به جهان جدیدی از تصاویر و احساسات غلتیده بودم که از شخصیت‌هایی واقعی چون شخصیت‌های محیط پیرامونم آکنده بود. صفحه به صفحه پیش می‌رفتم و به سحر و جادوی داستان و جهان‌ش تن می‌سپردم، تا وقتی نفس سپیده‌دم

به شیشه اتاقم خورد و چشمان خسته ام به روی آخرین صفحه افتاد. زیر نور آبی‌گون، در حالی که کتاب روی سینه ام بود، دراز کشیده و به نجوای شهر خفته گوش سپرده بودم. چشمانم به تدریج بسته می شدند، اما مقاومت کردم. هنوز نمی خواستم با جهان افسونگر داستان یا شخصیت هایش وداع کنم.

یک بار در کتاب فروشی پدرم شنیدم که یکی از مشتریان همیشگی می گفت کمتر چیزی چون نخستین کتاب روح انگیز بر ذهن و وجود خواننده تأثیر می گذارد. نخستین تصاویر، پژواک واژه هایی که تصور می کنیم دیگر به گذشته همام پیوسته اند، در سرتاسر زندگی با ما هستند و در ذهنمان قصری بنا می کنند که - صرف نظر از تعداد کتاب هایی که خوانده ایم، تعداد واژه هایی که کشف کرده ایم، و چیزهایی که آموخته یا فراموش کرده ایم - دیر یا زود به آن باز می گردیم. برای من، آن صفحات سحر شده همیشه همان صفحاتی خواهند بود که در میان راهروهای گورستان کتاب های فراموش شده یافتیم.

روزهای خاکستر

۱۹۴۵-۱۹۴۹

ارزش راز به نامحرم آن است. بعد از بیداری، اولین فکر این بود که ماجرای گورستان کتاب‌های فراموش شده را به بهترین دوستم بگویم. توماس آگویلار^۱ همکلاسی‌ای بود که اوقات فراغت و استعدادش را برای ابداع اختراعات حیرت‌انگیز و مبتکرانه، اما عجیب و غریبی مثل دارتِ آيرواستاتیک یا نوک چرخندهٔ دینام صرف می‌کرد. هر دومان را در ذهن مجسم کردم، مجهز به مشعل و جهت‌یاب، در حال کشف راز و رمزهای آن سردابه‌های آکنده از کتاب. برای سهیم شدن در این راز چه کسی بهتر از توماس؟ بعد به یاد قولم افتادم و به این نتیجه رسیدم که بنا بر شرایط موجود، باید به نقل از رمان‌های پلیسی «روال کار» متفاوتی در پیش بگیرم. سر ظهر به سراغ پدرم رفتم تا در مورد آن کتاب و خولیان کاراکس سین‌جیمش کنم؛ کتاب و نویسنده‌ای که به نظرم هر دوشان بی‌شک معروف بودند. برنامه‌ام این بود که مجموعه آثارش را گیر بیاورم و تا آخر هفته همه را بخوانم. اما عجب که پدرم، این کتابدار مادرزاد و فرهنگ سیار کاتالوگ‌ها و دیگر آثار عجیب و غریب ناشران، هرگز نام سایهٔ باد یا خولیان کاراکس را ننشیده بود. گیج و مبهوت، شناسنامهٔ کتاب را به دنبال کلیدی راهگشا بررسی کرد.

1. Aguilar

«این‌جا نوشته که این نسخه یکی از دوهزاروپونصد جلد چاپ‌شده در بارسلونا توسط انتشاراتی کابستانی^۱ در ژوئن هزارونهدوسی و شیشه.»

«این انتشاراتی رو می‌شناسی؟»

«خیلی سال پیش تعطیل شد. اما صبر کن، این نسخه اصلی نیست. نوبت اول در نوامبر سال ۱۹۳۵ درآومده، اما در پاریس چاپ شده... چاپ گالیانو و نووال^۲. بازم چیزی یادم نمی‌آد.»

«پس این یه ترجمه‌ست؟»

«چنین چیزی ننوشته. تا اون‌جا که من دستگیرم شده، این باید متن اصلی باشه.»

«یه کتاب اسپانیایی که اولین بار توی پاریس چاپ شده؟»

«این‌قدرا هم عجیب نیست، نه توی این دوره‌زمونه. شاید بارسلو^۳ بتونه کمکمون کنه...»

گوستاوو^۴ بارسلو یکی از همکاران قدیمی پدرم بود که حالا در کاله فرناندو^۵ تشکیلاتی هزارحجره داشت. تشکیلات او بر بازار فروش کتاب‌های دست‌دوم شهر کاملاً مسلط بود. پپ خاموشی که همیشه وصله لبانش بود باعث شده بود سرتاپایش بوی خوش بازارهای ایرانی بگیرد. خوش داشت خودش را آخرین موجود رمانتیک عالم توصیف کند، و بی‌هیچ پروایی ادعا می‌کرد نسبت یکی از اجدادش مستقیماً به خود لرد بیرون^۶ می‌رسد. بارسلو، پنداری برای اثبات حقیقی بودن این نسبت دور، خود را به سبک ژيگول‌های قرن نوزدهمی می‌آراست. پوشش همیشگی‌اش شامل کراوات، کفش‌های ورنی سفید و عینک یک‌چشمی

1. Cabestany 2. Galiano and Neuval 3. Barceló 4. Gustavo

5. Calle Fernando

۶. Lord Byron (۱۷۸۸-۱۸۲۴)، شاعر معروف عهد رمانتیسیم در انگلیس. - م.

شیشه‌ای بود که بنا بر شایعه‌ای مغرضانه، حتی در فضای خصوصی توالت نیز آن را برنمی‌داشت. اما از این خیال‌پردازی‌ها که بگذریم، مهم‌ترین خویشاوند او همان پدرش بود، صاحب صنعتی که در اواخر قرن نوزدهم به شیوه‌هایی مشکوک و ابهام‌برانگیز ثروتی افسانه‌ای به هم زده بود. پدرم می‌گفت، گوستاوو بارسلو، به مفهوم واقعی کلمه، خرپول بود، و انگیزه‌اش از چرخاندن آن کتاب‌فروشی مجلل بیش از کار و کاسبی، عشق و شور بود. به کتاب عشقی بی‌پایان داشت و —گرچه خودش این مسئله را صریحاً انکار می‌کرد — اگر کسی به کتاب‌فروشی‌اش پا می‌گذاشت و عاشق کتابی قطور می‌شد که پول خریدش را نداشت، بارسلو قیمتش را می‌شکست، یا اگر احساس می‌کرد که طرف نه خواننده‌ای باری به هر جهت که کتابخوانی جدی است، کتاب را مجانی به او می‌داد. بارسلو به حافظه حیرت‌انگیزش که با فضل‌فروشی‌اش درآمیخته بود می‌نازید، ویژگی‌ای که فراخور رفتار و طنین زنگدار صدایش نیز بود. اگر کسی پیدا می‌شد که کتاب‌های عجیب و غریب را بشناسد، این شخص خود او بود. آن روز بعدازظهر، بعد از تعطیل کردن فروشگاه، پدرم پیشنهاد داد که قدم‌زنان به ال کوآتره گتز^۱ برویم، کافه‌ای در کاله مونتسیو،^۲ جایی که بارسلو و شوالیه‌های کتاب‌دوست میزگردش دور هم جمع می‌شدند تا در مورد لطایف شاعران دوره انحطاط، زبان‌های مرده و فراموش شده و شاهکارهای بیدزده بحث کنند.

ال کوآتره گتز یکی از پاتوق‌های محبوب من بود که از خانه ما پیاده فقط پنج دقیقه فاصله داشت. والدینم در سال ۱۹۳۲ همدیگر را آن‌جا دیده بودند، و به نظر من، یکی از دلایل متولد شدن و سفرم به این جهان،

جذابیت‌های آن کافه قدیمی بود که پدر و مادرم را جلب می‌کرد. چند اژدهای سنگی قدرتمند از نمای روشن از نور چراغ کافه محافظت می‌کردند. در داخل کافه، صداها با سایه‌های دورانی سپری شده پژواک می‌یافتند. حسابدارها، خیالباف‌ها و نابغه‌های آینده با اشباح پابلو پیکاسو، ایزاک آلبنیس، فدریکو گارسیا لورکا و سالوادور دالی پشت یک میز می‌نشستند. در آن‌جا هر بینوای فلک‌زده‌ای می‌توانست به ازای بهای یک فنجان کوچک قهوه، شخصیتی تاریخی قلمداد شود.

بارسلو وقتی پدرم را حین ورود به کافه دید، گفت: «سمپره،^۱ پیرمرد. درود به پسر عیاش. این افتخارو مدیون چی هستیم؟»
 «این افتخارو مدیون پسر، دنیل، هستی، دون گوستاوو. اون یه کشفی کرده.»

«خب، پس، خواهش می‌کنم بیاین و با ما بشینین، چون باید به مناسبت این اتفاق بی‌دوام جشن بگیریم.»
 کنارگوش پدرم نجوا کردم: «بی‌دوام؟»
 پدرم هم به‌نجوا جواب داد: «بارسلو فقط با واژه‌های تصنعی می‌تونه حرف بزنه. چیزی نگو، وگرنه از کوره درمی‌ره.»

اعضای کم‌اهمیت‌تر جمع در محفلشان برایمان جا باز کردند، و بارسلو، که از به رخ کشیدن سخاوتش در جمع کیفور می‌شد، با اصرار از ما پذیرایی کرد و بعد از این‌که از گوشه چشم براندازم کرد، پرسید: «پسره چند سالشه؟»

گفتم: «تقریباً یازده.»

موزیانه لبخند زد.

«به عبارت دیگر، ده. به سن و سالت اضافه نکن، نیم‌وجبی. زندگی بدون کمک تو هم این کارو می‌کنه.»

چند نفر از رفقاییش به تأیید غرولندی کردند. بارسلو به پیشخدمتی اشاره کرد، پیشخدمت چنان سالخورده و زهوادررفته بود که می‌بایست به عنوان یکی از یادبودهای عتیقه ملی انتخاب می‌شد.

«یه کنیاک واسه دوستم، سمپره، از اون بطریای خوبش، و یه شیربستنی دارچینی واسه آقازاده. پسره رو به رشده. چند تیکه ژامبون واسه مون بیار، اما اون خوردنی‌هایی رو که قبلاً واسه مون آوردی بی خیال شو، ها؟ اگه هوس لاستیک کردیم، سفارش تایر پیرلی می‌دیم.»
پیشخدمت سر تکان داد و پاکشان رفت.

بارسلو گفت: «بدم می‌آد این رو بگم، اما چطور ممکنه کار گیر بیاد؟ توی این مملکت هیچ‌وقت کسی بازنشسته نمی‌شه، حتی بعد از مرگش. به ال‌سید نگاه کن. بذار بهت بگم، به مردم ما امیدی نیست.»

به پیپ سردش پک زد و چشمانش روی کتابی که در دستان من بود، قفل شده بود. به‌رغم رفتار ظاهری و پرچانگی‌اش، درست مانند گرگی که بوی خون حس کند، شکار لذیذ را از دور تشخیص می‌داد.

به‌ظاهر با بی‌علاقگی گفت: «بذار ببینم این‌جا چی داریم.»

به پدرم نگاه کردم. با تکان سر اجازه داد. بدون معطلی کتاب را به بارسلو دادم. کتاب در دستان کتاب‌فروش حرفه‌ای قرار گرفت. انگشتان پیانیست‌وارش بی‌درنگ بافت، استحکام و وضعیت کتاب را بررسی کردند. صفحه سخن‌ناشر و شناسنامه چاپ را آورد و با استعدادی هولمزوار بررسی‌اش کرد. بقیه ما در سکوت منتظر بودیم، پنداری منتظر معجزه یا اجازه برای تنفس دوباره.

با لحنی اسرارآمیز نجوا کرد: «کاراکس. جالبه.»

دست دراز کردم تا کتاب را پس بگیرم. ابروان بارسلو در هم رفت، اما با لبخندی یخ کتاب را به من پس داد.

«از کجا پیداش کردی، مرد جوون؟»

جواب دادم: «این یه رازه.» و می‌دانستم که پدرم با شنیدن حرفم لبخندی نامرئی می‌زند. اخم بارسلو در هم شد، به پدرم نگاه کرد و گفت: «سمپره، عزیزترین دوست قدیمی من، چون پای تو وسطه و به خاطر احترام زیادی که برات قائلم و به احترام دوستی طولانی و عمیقی که ما رو مثل برادر به هم پیوند می‌زنه، بذار یه کلام بگم چهل دورو.^۱»

پدرم گفت: «در این مورد باید با پسرم حرف بزنی. کتاب مال اونه.» بارسلو رو به من کرد و لبخندی گرگوار بر لبانش نشست. «چی می‌گی، پسر؟ چهل دورو واسه اولین دشت بد نیست... سمپره، این پسرت توی این کار اسم و رسمی پیدا می‌کنه.»

جمع با شنیدن حرفش هلهله کرد. بارسلو ظفرمندانۀ نگاهم کرد و کیف پول چرمی‌اش را درآورد. بعد با دبدبه و کبکبه دویست پزوتا شمرد، پولی که در آن زمان برای خودش سرمایه‌ای محسوب می‌شد، و آن‌ها را به من داد. اما من فقط به نشانه نفی سر تکان دادم. بارسلو اخم کرد.

«پسر عزیزم، طمع اگه نگیم گناه کبیره‌ست، دست‌کم گناه زشتیه. منطقی باش. فکر کن دیوونه‌م، اما اشکالی نداره، قیمت رو تا شصت دورو می‌برم بالا، و تو می‌تونی این پول رو واسه بازنشستگی بذاری کنار. تو در این سن و سال باید به فکر آینده باشی.»

دوباره سر تکان دادم. بارسلو از پسِ عینک تک‌چشمی‌اش نگاهی زهردار به پدرم انداخت.

پدرم گفت: «به من نگاه نکن. من فقط به عنوان محافظ راه باهاتش اومدم.»

۱. duro، پزوی نقره یا دلار اسپانیا. - م.

بارسلو آه کشید و به دقت به من چشم دوخت.

«خب، جوونک. تو چی می‌خوای؟»

«چیزی که می‌خوام اینه که بدونم خولیان کاراکس کیه و کجا می‌تونم کتابای دیگه‌ش رو گیر بیارم.»

بارسلو خندید و کیفش را در جیبش گذاشت. حالا طور دیگری به حریفش نگاه می‌کرد.

«خدای من، یه محقق. سمپره، تو به این پسره چی می‌دی بخوره؟»
کتاب‌فروش محرمانه به سمت من خم شد، و یک آن به نظرم رسید که بی‌آن‌که خود بخواید، در نگاهش نشانی از احترام سایه انداخت، حالتی که تا پیش از آن دم اثری از آن در چشمانش نبود.

«یه معامله می‌کنیم. فردا، یکشنبه، بعد از ظهر، یه سری به کتابخونهٔ آتینو^۱ بزن و سراغ منو بگیر. کشف ارزشمندتم با خودت بیار تا من بتونم با دقت بررسی‌ش کنم، بعدش بهت می‌گم که در مورد خولیان کاراکس چی می‌دونم. Quid pro quo.»^۲

«چی؟»

«لاتین، مرد جوون. چیزی تحت عنوان زبون مُرده وجود نداره، فقط ذهن‌های مُرده وجود داره. معنی‌ش اینه که هیچی مفتی‌گیرت نمی‌آد، اما چون ازت خوشم اومده، می‌خوام یه لطفی بهت بکنم.»

سخنوری این مرد بانیش و کنایه‌های مسمومی همراه بود، اما به فکرم رسید که اگر می‌خواهم در مورد خولیان کاراکس چیزی بفهمم، باید با او مدارا کنم. در برابر افاضات لاتینی‌اش پاک‌ترین لبخندم را نثارش کردم.
کتاب‌فروش اعلام کرد: «یادت باشه، فردا، در آتینو. اما کتابم بیار، وگرنه معامله‌ای در کار نیست.»

1. Ateneo

۲. معامله است، چیزی بده تا چیزی دریافت کنی. - م.

«خوبه.»

صدای گفتگویمان آهسته و به تدریج در دل نجوای دیگر اعضای جمع حاضر در کافه تنیده شد. بحث به اسنادی رسید که در زیرزمین ال اسکوریال^۱ پیدا شده بود، اسنادی که حاکی از یک احتمال بود، این احتمال که دون میگل دو سروانتس^۲، در واقع، نام مستعار زنی درشت اندام و پشمالو از تولدو^۳ بوده. بارسلو به نظر غرق در افکار خودش بود و میلی به شرکت کردن در بحث نداشت. ساکت بود و از پسِ عینک کذایی اش، بالبخندی محو و زیرجلی، مرا زیر نظر داشت. یا شاید فقط به کتابی که در دست من بود، نگاه می کرد.

۲

آن روز یکشنبه، ابرها از آسمان جاری شدند و خیابان ها را در مرداب مهی داغ فرو بردند؛ چنان داغ که دماسنج های روی دیوارها خیس عرق شدند. نیمه بعدازظهر، وقتی کتاب به بغل، با پیشانی خیس از عرق، به سمت کاله کانودا می رفتم تا به قرارم با بارسلو برسم، درجه دماسنج از ۴۳ هم بالاتر زده بود. آتینو از معدود جاهای بارسلوناست که هنوز حال و هوای قرن نوزدهمی دارد. پلکانی سنگی و باشکوه از حیاطی مجلل به شبکه ای خیالی از راهروها و اتاق های مطالعه می رسید. اختراعاتی چون تلفن و ساعت مچی و شتاب زدگی در آن جا تحفه هایی ناهمخوان از آینده ای غریب و ناشناخته به نظر می رسیدند. دربان، یا بهتر است بگویم مجسمه اونیفورم پوش، پنداری متوجه ورود من نشد. نرم نرمک به طبقه اول رفتم، شاگرد وجود تیغه های پنکه ای سقفی که بر فراز سر خوانندگان

1. El Escorial

۲. Don Miguel de Cervantes، نویسنده دون کیشوت. - م.

۳. Toledo، شهری در مرکز اسپانیا. - م.

می چرخید، خوانندگان خواب آلودی که چون یخ بر روی کتاب‌هاشان آب می شدند.

نیمرخ دون گوستاوو در پس پنجره‌های مشرف به باغ ساختمان مشخص بود. به‌رغم هوای تقریباً گرم و استوایی، همان لباس‌های مگس‌مرگ‌مای معمول را پوشیده بود، و عینک تک‌چشمی‌اش در تاریکی چون سکه‌ای در ته چاه می درخشید. در کنارش شخصی با لباس یکسره سفید از جنس پشم آلیاکا جا خوش کرده بود که به چشم شبیه فرشته‌ها آمد.

وقتی بارسلو پژواک صدای پایم را شنید، چشمانش را نیمه‌باز کرد و اشاره کرد نزدیک‌تر بروم. کتاب‌فروش پرسید: «دنیل، اسمت همین بود، مگه نه؟ کتاب رو آوردی؟»

به هر دو سؤالش با حرکت سر جواب مثبت دادم و روی صندلی کنار صندلی خودش و همراه اسرارآمیزش به تعارف بارسلو نشستیم. کتاب‌فروش تا مدتی فقط با خونسردی و آرامش لبخند می‌زد و انگار متوجه حضور من نبود. خیلی زود امیدم برای معرفی شدن به آن بانوی سفیدپوش ناشناس نقش بر آب شد. بارسلو طوری رفتار می‌کرد که انگار خانم آن‌جا نبود و هیچ‌یک از ما دو نفر او را نمی‌دیدیم. زیرچشمی نگاهش کردم، هراسان از این‌که نکند نگاهم در نگاهش گره بخورد؛ در نگاهی تهی که به دوردست‌ها دوخته شده بود. پوست صورت و بازوانش پریده‌رنگ و تقریباً شفاف بود. اسباب‌سورتش ریز و نوک تیز بودند، با خطوطی حاکی از قاطعیت، در قابی از مویی مشکی که چون سنگ نمناک می‌درخشید. حدس زدم حداکثر بیست‌ساله است، اما در رفتارش چیزی بود که او را به چشم رها از قید و بند سن و سال می‌نمود. به‌نظر در جوانی ابدی‌ای که خاص مانکن‌های پشت ویت‌رین‌ها بود، برای همیشه جاودانه و لایتغیر مانده بود. سعی داشتم زیرگردن قومانندش نشانی از تپش رگی حیاتی ببینم که متوجه شدم بارسلو خیره نگاهم می‌کند.

پرسید: «بالاخره می‌گی کتاب رو کجا پیدا کردی؟»
 توضیح دادم: «اگه به پدرم قول نداده بودم که این راز رو حفظ کنم، با کمال میل می‌گفتم.»
 بارسلو گفت: «متوجهم. امان از این سمپره و راز و رمزاش. گمونم می‌دونم کجا پیدااش کردی. زدی به خال، پسر. این یعنی پیدا کردن سوزن توی کاهدونی. می‌شه یه نگاهی بهش بندازم؟»
 کتاب را به او دادم و بارسلو با نهایت دقت آن را گرفت. «گمونم خوندی ش.»
 «بله، آقا.»

«بهت حسودی می‌شه. همیشه فکر کردم که بهترین وقت خوندن کارای کاراکس زمانیه که آدم هنوز قلبی جوون و روحی پاک و سفید داره. می‌دونی این آخرین رمانش بوده؟»
 به نشانه نفی سر تکان دادم.
 «می‌دونی چند تا کپی مثل این توی بازار هست، دنیل؟»
 «گمونم چندهزار.»
 بارسلو تصریح کرد: «هیچی. فقط مال تو. بقیه‌ش سوزونده شده.»
 «سوزونده؟»

بارسلو حین ورق زدن کتاب، در حالی که کاغذش را چون ابریشمی نایاب لمس می‌کرد، به جای جواب دادن، به لبخندی معماگونه بسنده کرد. بانوی سفیدپوش آهسته برگشت. برلبانش لبخندی خجولانه و لرزان نشست. چشمانش، با مردمک‌هایی سفید چون مرمر، دل فضای تهی را کاوید. آب دهانم را قورت دادم. نابینا بود.
 بارسلو پرسید: «خواهرزاده‌م، کلارا،^۱ رو که نمی‌شناسی، ها؟»

فقط می‌توانستم به علامت نفی سر تکان بدهم، عاجز از رو برگرداندن از آن زن که چهره‌اش به عروسک‌های چینی با چشمانی سفید شباهت داشت؛ مغموم‌ترین چشمانی که در عمرم دیده‌ام.

بارسلو گفت: «راستش، کارشناس خولیان کاراکس، کلاراست. واسه همینم با خودم آوردمش. در واقع، گمونم بهتره تا وقتی شما با هم آشنا می‌شین، من برم اون اتاق، البته اگه ناراحت نمی‌شی، با کتاب. اشکالی نداره؟»

حیرت‌زده نگاهش کردم. پست‌فطرت به پشتم دست کشید و کتابم را زیر بغلش زد و رفت.

صدایی از پشت سرم گفت: «تحت تأثیر قرارش دادی، می‌دونی؟» برگشتم و بالبخند محو‌خواهرزاده کتاب‌فروش روبه‌رو شدم. صدایش کیفیتی بلورین داشت، شفاف و شکستنی، چنان که می‌ترسیدم اگر حرفش را قطع کنم، کلماتش بشکنند.

کلارا گفت: «دایم گفت برای کتاب کاراکس پول خوبی بهت پیشنهاد کرده، اما تو نپذیرفتی. همین باعث شده برات احترام قائل باشه.» آه کشیدم و گفتم: «شواهد که عکس اینه.»

متوجه شدم که وقتی لبخند می‌زند، سرش را کمی به یک سو خم می‌کند. با انگشتانش با حلقه‌ای که به حلقهٔ یاقوت می‌مانست بازی می‌کرد.

پرسید: «چند سالتَه؟»

جواب دادم: «تقریباً یازده. شما چند سالتونه، خانم کلارا؟»

کلارا به معصومیت بی‌پروایانهٔ من خندید.

«تقریباً دو برابر سن توأم، اما بازم نیازی نیست خانم کلارا صدام کنی.»

به امید جبران بی‌ملاحظگی‌ام گفتم: «به نظر جوون‌تر می‌آین، خانم.»

جواب داد: «پس بهت اعتماد می‌کنم، چون خودم که نمی‌دونم چه

شکلی ام. اما اگر واقعاً به چشمت جوون تر می‌آم، پس چه بهتر که دیگه خانم صدام نکنی.»

«هرچی شما بگی، خانم کلارا.»

دیدم که دستانش چون بال بر دامنش گشوده شدند، و شکل کمر باریک و ظریفش را در زیر تاهای لباس آلیکا دیدم، شکل شانه‌هایش، رنگ‌پریدگی فوق‌العاده گردنش، و خط لبانش را، که حاضر بودم برای لمسشان با نوک انگشتانم حتی جانم را هم بدهم. پیش از آن هرگز فرصت نداشتم زنی را آنقدر دقیق و از نزدیک، و در عین حال، بدون خطر چشم در چشم شدن، نگاه کنم.

بدون ذره‌ای بدجنسی گفت: «به چی نگاه می‌کنی؟»

بی مقدمه گفتم: «دایی تون می‌گه شما کارشناس خولیان کاراکس هستین، خانم.» دهانم خشک شده بود.

گفت: «دایی من به ازای چند دقیقه تنهایی با کتابی که مسحورش کنه، حاضر هر چیزی بگه. اما تو باید از خودت بپرسی چطوریه نابینا می‌تونه کتاب‌شناس باشه.»

«به فکرم نرسیده بود.»

«به عنوان یه آدم یازده‌ساله، دروغگوی بدی نیستی. مراقب باش، وگرنه لنگه دایم می‌شی.»

از ترس این‌که نکند دوباره گند بزنم، تصمیم گرفتم سکوت کنم. نشستم، برّوبر نگاهش کردم و وجودش را با ذره‌ذره وجودم بلعیدم.

کلارا گفت: «بفرما، بیا، بیا جلوتر.»

«ببخشین؟»

«بیا جلوتر، نترس. گازت نمی‌گیرم.»

از روی صندلی‌ام بلند شدم و به سمتش رفتم. خواهرزاده کتاب‌فروش دست راستش را بلند کرد، سعی داشت پیدا کنم. بی آن‌که بفهمم واقعاً

چه می‌کنم، من هم دستم را دراز کردم. با دست چپش دستم را گرفت و، بی‌آن‌که چیزی بگوید، دست راستش را نیز به سمتم دراز کرد. به‌غریزه دانستم که می‌خواهد چه کنم. دستش را به سمت صورت‌م بردم. دستش هم لطیف بود و هم محکم. انگشتانش به روی صورت و استخوان‌های گونه‌ام کشیده شد. بی‌حرکت همان‌جا ایستادم، حتی جرئت نداشتم درست نفس بکشم، و در این اثنا، کلارا با دستانش انگار به صورت‌م نگاه می‌کرد. حین انجام دادن این کار لب‌خند به لب داشت، متوجه حرکت خفیف لبانش هم شدم، پنداری، بی‌صدا و خاموش، نجوا می‌کرد. دستش را روی پیشانی‌ام حس کردم، روی مو و پلک‌هایم. وقتی دستش به لبانم رسید، مکث کرد و با دو انگشتش لبانم را لمس کرد. انگشتانش بوی دارچین می‌داد. آب دهانم را قورت دادم، حس کردم تپش قلبم شدت یافت، و خدا را شکر کردم که شاهدی حضور ندارد تا رنگ سرخ صورت‌م را ببیند، صورتی که حرارتش از فاصله نیم متری هم سیگار را روشن می‌کرد.

۳

در آن بعدازظهر مه‌آلود و باران‌ریز، کلارا بارسلو قلب و نفس و خواب از من ربود. در دل سایه‌های شب‌وار آتینو، دستان او بر پوستم نفرینی حک کردند که سایه شومش تا سال‌های سال باقی ماند. وقتی از خودبی‌خود و مست به او خیره شده بودم، برایم توضیح داد که چطور خودش هم به شکلی کاملاً اتفاقی و پیش‌بینی‌نشده در روستایی در پروونس به اثر خولیان کاراکس برخورد کرده بود. پدرش، وکیلی شاخص که با کابینه وزرای رئیس‌جمهور کاتالونیایی حشر و نشر داشت، با بصیرت کافی در آغاز جنگ داخلی، همسر و دخترش را به آن سوی مرز فرستاد. بعضی‌ها معتقد بودند که ترس او بی‌مورد است، و در بارسلونا اتفاق خاصی رخ

نمی‌دهد. اسپانیا، نقطه آغازین و نقطه اوج تمدن مسیحی، خاستگاه بربریت و وحشیگری خاص آنارشیست‌ها بود، کسانی که دوچرخه سوار می‌شدند و جوراب‌های رفوشده می‌پوشیدند، و البته حتی آن‌ها نیز افراط نمی‌کردند. اما پدر کلارا معتقد بود که ملت‌ها هرگز تصویر خود را در آینه به وضوح نمی‌بینند، به خصوص وقتی که جنگ بر ذهن و فکرشان سایه انداخته باشد. او تاریخ را به خوبی درک می‌کرد و می‌دانست که آینده را در خیابان‌ها و کارخانه‌ها و پادگان‌ها بسیار واضح‌تر از روزنامه‌های صبح می‌توان خواند. تا چند ماه، هفته‌ای یک بار برای همسر و دخترش نامه می‌نوشت. اوایل نامه‌هایش را از دفترش در کاله دیپوتاسیون^۱ می‌نوشت، اما بعداً نامه‌هایش دیگر آدرس فرستنده نداشت. سرانجام، مخفیانه نامه می‌نوشت، از سلولی در قصر مونخوییک، جایی که هیچ‌کس ورودش را به آن ندیده بود و، مانند بسیاری دیگر، هرگز کسی خروجش را هم ندیده بود.

مادر کلارا نامه‌ها را با صدای بلند می‌خواند، بی‌آن‌که بتواند بغضش را فرو بخورد و جلوی اشک‌هایش را بگیرد، و از خواندن بخش‌هایی که دخترش بدون شنیدنشان آن‌ها را حس می‌کرد نیز درمی‌گذشت. وقتی مادرش می‌خواست، کلارا دختردایی‌اش، کلودت^۲، را راضی می‌کرد که دوباره نامه‌ها را از اول تا آخر بخواند. به این نحو بود که کلارا نامه‌ها را با چشمانی عاریتی می‌خواند. هرگز کسی اشک او را ندید، حتی وقتی نامه‌های وکیل قطع شد، حتی وقتی خبر آغاز جنگ، ترس بروز هولناک‌ترین اتفاق را در دلشان کاشت.

کلارا گفت: «پدرم از همون اول می‌دونست که قراره چه اتفاقی بیفته. اون در کنار دوستانش موند، چون فکر می‌کرد به وظیفه‌ش عمل می‌کنه.

1. Calle Diputación 2. Claudette

چیزی که باعث مرگ اون شد، وفاداری به کسانی بود که وقتی نوبت اونا رسید، بهش خیانت کردن. هرگز به کسی اعتماد نکن دیل، به خصوص به آدمایی که ستایششون می‌کنی. اونا همون آدمایی هستن که دردناک‌ترین ضربات رو بهت وارد می‌کنن.»

کلارا این کلمات را با چنان تلخی و سختی ای ادا می‌کرد که پنداری زاییده سال‌ها اندیشه پنهانی بود. با طیب خاطر خودم را به نگاهش که چون ظروف چینی شکسته می‌نمود، سپردم و به حرف‌هایش در مورد مسائلی که احتمالاً در آن زمان درست درکشان نمی‌کردم، گوش سپردم. مردم، صحنه‌ها و اشیایی را که هرگز ندیده بود توصیف می‌کرد؛ با دقت و صحت یک استاد تمام‌عیار زبان فلاندری این کار را می‌کرد. واژه‌های القاگر بافت‌ها و پژواک‌ها، رنگ صداها و ضرباهنگ صدای پاها بودند. برایم تعریف کرد که در خلال سال‌های تبعیدش در فرانسه، او و دختردایی‌اش معلم سرخانه مشترکی داشتند. معلمشان مردی پنجاه‌واندی‌ساله بود، کم و بیش اهل مسکرات، با فیس و افاده‌های همیشگی ادبی، و لاف و گزاف که می‌تواند اینه‌اید، اثر ویریل،^۱ را به زبان لاتین و بدون لهجه بخواند. دخترها اسمش را گذاشته بودند موسیو روکفور،^۲ به دلیل بوی عجیب تنش، و به‌رغم حمام‌های ادکلنی که اندام رابله^۳ وارث را در آن می‌خیساند. با این حال، این موسیو روکفور به‌رغم خصلت‌های عجیب و غریبش (به‌ویژه باور محکم و جزم‌اندیشانه‌اش به این‌که غذاهای حاوی گوشت خوک و سس خون دوی معجزه‌آسای بیماری

۱. Virgile (۷۰-۱۹ ق.م)، شاعر رومی. -م.

۲. Roquefort، شهری است در جنوب فرانسه که به دلیل تولید نوعی پنیر کپک‌زدهٔ بدبو و آبی‌رنگ معروف است. -م.

۳. Rabelais (۱۴۸۳؟-۱۵۵۳)، طنزپرداز فرانسوی که مشهور است اندامی نامتناسب داشته است. -م.

گردش نامرتب خون و نفرس است)، مردی با طبع عالی بود. از روزگاران جوانی ماهی یک بار به پاریس سفر کرده بود تا سلیق و طبع هنری و فرهنگی‌اش را با آخرین آثار عالی ادبی، دیدار از موزه‌ها و، بنا بر شایعات، گذراندن شبی در آغوش پری زیبایی که اسمش را گذاشته بود مادام بوواری^۱ – هرچند نام اصلی طرف هورتنس^۲ بود و مطالعاتش به آثار بیست‌فرانکی محدود می‌شد – ارتقا بخشد. در خلال این ماجراجویی‌های آموزشی، موسیو روکفور اغلب به یک غرفه فروش کتاب‌های دست‌دوم در حوالی نوتردام سر می‌زد. همان‌جا بود که او در یکی از بعدازظهرهای سال ۱۹۲۹ به رمانی به قلم نویسنده‌ای ناشناس به نام خولیان کاراکس برخورد کرده بود. موسیو روکفور هم که همیشه دلش برای چیزهای جدید می‌تپید، از سر ویر و هوس کتاب را خرید. عنوان کتاب به نظر معنادار می‌آمد، و او هم عادت داشت که همیشه هنگام سفر بازگشتش به خانه در قطار چیزی سبک بخواند. نام رمان خانه سرخ^۳ بود. پشت جلد کتاب تصویری مبهم از نویسنده چاپ کرده بودند، شاید یک عکس یا طرحی با مداد. بر حسب یادداشت‌های زندگینامه نویسنده، موسیو خولیان کاراکس بیست‌وهفت‌ساله بود، نویسنده معاصر و متولد بارسلونا، که در پاریس زندگی می‌کرد؛ به فرانسه می‌نوشت و شب‌ها به عنوان پیانیستی حرفه‌ای در باری که یک زن اداره‌اش می‌کرد، پیانو می‌زد. در پیشگفتار ناشر، که با سبک مطمئن و حال منسوخ‌شده آن دوره نوشته شده بود، گفته شده بود که این اثر، نخستین اثر نویسنده، آکنده از شجاعتی خیره‌کننده و نشانه استعدادی توأم با نوآوری و تنوع، و نقطه عطفی برای کل آینده آثار ادبی اروپاست. به‌رغم این‌گونه ادعاهای جدی، از چکیده‌ای که از پی می‌آمد، چنین برمی‌آمد که

۱. Madame Bovary، شخصیت اصلی رمان معروف فلور به همین نام. – م.

2. Hortense 3. The Red House